



# قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

۳ «آداب» درباره آداب پخت نان است؛ در شهری که عنوان پایتخت نان ایران را به خود اختصاص داده است.

{تا چند دهه گذشته، اهالی کمشچه در خانه‌های خود به پخت نان مشغول بودند به گونه‌ای که هر خانواده نان مصرفی خود را در خانه پخت می‌کرد اما رفته رفته به منظور رونق اقتصادی شهرشان، تنورهای نانوايي را به خارج از خانه‌ها انتقال دادند و در دکان‌های نانوايي مشغول به کار شدند. }

۶ «سبزینه» از قضا درباره شهر دیگری است که او هم عنوان پایتختی را در زمینه دیگری یدک می‌کشد.

{میخک‌ها و داوودی‌ها همین حالا در محلات به گل نشسته‌اند و هوای گرم و مرطوب گلخانه‌ها را پر کرده‌اند از بوی گل‌های بهاری. در گلخانه‌های محلات همیشه خدا بهار است. }

۸ صفحات «تاریخ» هم درباره هگمتانه است؛ شهری که در دل تاریخ پایتخت مادها بوده است.

{تپه تاریخی هگمتانه با وسعتی نزدیک به ۴۰ هکتار در شمال شرقی همدان حد فاصل خیابان‌های اکباتان، شهدا و بولوار هگمتانه واقع شده و از جمله محوطه‌های بزرگ و مهم باستان‌شناسی کشور محسوب می‌شود. }

۱۲ «موزه گردی» این هفته، شرح گشت و گذار در تاریخ موسیقی اصفهان است؛ جایی که ارامنه جلفا، داشته‌های موسیقایی‌شان را به نسل‌های نو می‌آموزند.

{اینجا دیوارها، ستون‌ها و قفسه‌ها هر کدام بخشی از جهان موسیقی ارامنه را برایت روایت می‌کنند؛ از سازهایی که می‌شناسی و نمی‌شناسی و کتاب‌هایی با موضوع موسیقی و شناخت هنر موسیقی ارامنه گرفته تا پوسته‌های قدیمی و چهره مشاهیر موسیقی ارامنه. }

۱۴ «پیشه» درباره حرفه‌ای باستانی است که همچنان در گوشه و کنار شهرها می‌توان از آن سراغ گرفت؛ درباره پالان‌دوزی.

{پالان‌دوزی را زمانی که ۳۰ ساله بودم و در جنگل «شغال تپه» کار می‌کردم آموختم، وقتی به «رختیان» برگشتم برای چارپای خودم پالانی دوختم.... }

۱۶ «خیابان غذا» هم درباره مغازه‌ای است که صبح‌های سرد زمستان، کام مشتری‌هایش را حسایی شیرین می‌کند.

{فرنی‌پزی حسین خانیور در حوالی میدان شهدای مشهد یکی از مغازه‌های نوستالژی قدیمی است که کمتر کسی می‌شود از مقابلش بگذرد و هوس یک کاسه فرنی داغ با نان قندی نکند! }

# این زن مادر من است

هدیه سادات میر مرتضوی

پیرزن در سرای سالمندان جاده دورافتاده توس از لای میله‌های پنجره اتاقش به منظره رنگ و رو رفته حیاط زمستانی چشم دوخته است. لبخند بی‌رمقی لحظه‌ای روی لب‌های چروکیده‌اش می‌دود: «خدا خیرش بده خواهرزاده یکی از خانم‌ها، هر ماه با هزینه خودش اتوبوس می‌گیره می‌بردمون طرقيه کباب می‌ده، می‌بردمون حرم زیارت، خدا خیرش بده.» لحظه‌ای چشم‌های گردش از پشت عینک ذره‌بینی دسته‌شاخی‌اش بزرگ‌تر می‌شود: «سه سال پیش زمستون بود که موقع برگشت روی همین پله‌ها سر خوردم و لگنم شکست.

از اون موقع دیگه پام رو از اینجا بیرون نذاشتم، سرم رو با مجله‌ها و کتاب‌ها بند می‌کنم. چاره چیه؟» لحظه‌ای به تصاویر خندان و رنگی دخترها، پسرها و نوه‌هایش در قاب عکس‌های بالای تخت اشاره می‌کند و فوری نگاهش را می‌دزد: «هر کدومشون گرفتاری‌های خودشون رو دارند. همین که خوشبخت باشند برای من کاف...» نمی‌تواند ادامه دهد و صورتش را زود برمی‌گرداند. این زن، مادر من است.

زن بلوچ برای فرزند سوخت‌بر خود نوحه می‌خواند. روی دو زانو نشسته و دست غمش را به زانو گرفته و صدایش سوز غریبی دارد. معنی بعضی حرف‌هایش این است: «مادر به قربانت، زود بیا و من رو بیشتر از این منتظر و چشم به راه و نگران نگذار. می‌دونی که این کار چقدر خطر داره؟ می‌دونی که از این سوخت، جان چه جوون‌های نازنینی گرفته شده؟ همه زیبا و خوش قد و بالا. همه چشم و چراغ خانواده، همه پاره جگر مادر، همه با دل‌های پر از آرزو. می‌دونی که توی این جاده پر پیچ و خم چه خطراتی در کمینه؟ مادر به قربانت، زود بیا و من رو بیشتر از این چشم به راه و نگران نگذار.» فیلم نوحه‌هایی که از جگر سوخته‌اش بلند شده است در فضای مجازی دست به دست می‌گردد و باز دیده‌های میلیونی دارد. ولی چه کسی خبر دارد از حال دل او و وضعیت پسر سوخت‌برش؟ این زن، مادر من است.

چشم‌های زن جوان، از شدت شب‌بیداری می‌سوزد. با این حال وقتی نگاهش به دختر پنج ساله رنگ‌پریده‌اش که در تخت آرام خوابیده می‌افتد، لبخند صورتش را پر می‌کند. همین که کودکش بعد از آن شب تمام‌نشدنی خواب بدون دردی دارد برایش کافی است. چیزی نمی‌گذرد که دکتر شیفت برای سرکشی از بیمارها وارد بخش می‌شود. نگاهش که به دخترک با آن سر بزرگ و صورت استخوانی دست و پا‌های باریک می‌افتد صدایش بلند می‌شود: «حوصله زیادی داری این تکه گوشت رو اینجا آوردی؟ این، عمری نمی‌کنه. بیخود خودت رو معطلش نکن. برو بگذارش بهزیستی. خودت هم به زندگی برس. حیف جوونی ت نکرده؟» زن تابخواهد جوابی بدهد دکتر بالای سر کودکی دیگر رفته است. چشم‌های زن حالا علاوه بر اینکه می‌سوزد با هاله‌ای از غبار پوشیده شده است. غباری که بیشتر و بیشتر می‌شود. دکتر که می‌رود زن‌های دیگر دور و برش می‌ریزند:

-خودت رو ناراحت نکن. اخلاقش همینه.

-بیخود کرده. مگه اون استغفر الله خداست؟

-واسه بچه من هم سه سال پیش همین رو می‌گفت. حالا نگاهش کن.

زن از پشت جدار زلال اشک، به کودک خندان تخت کناری و سیم‌توی دستش نگاه می‌کند و دوباره به دخترک خفته‌اش. حسی عجیب از مهربانی قلبش را پر می‌کند. آن قدر که می‌خواهد از یکایک سلول‌هایش بیرون بزند. دوست دارد همه کودکان بیمار بخش را یکی یکی در آغوش بکشد و برای تک‌تک بچه‌های بیمار دنیا دعا کند. این زن، مادر من است. دختر نوجوان، غذای کمکی برادر کوچک‌ترش را آماده می‌کند. لحظه‌ای نگاهش به ساعت می‌افتد. مادر گفته بود بعد یک ساعت؟ شک دارد. می‌خواهد زنگ بزند و از مادر سؤال کند. ولی ممکن است حواسش توی جلسه پرت شود. جلو گاز می‌رود و در قابلمه را باز می‌کند. انگار غذا هم حاضر است. پیچ گاز را می‌چرخاند و آشپزخانه را ترک می‌کند. لحظاتی بعد برادر کوچکش، با شکم پر در خواب شیرینی فرو رفته است. دختر حالا می‌تواند با خیال راحت، کتاب تاریخش را بردارد و برای امتحان فردا درس بخواند. باز به صورت عرق کرده و لپ‌های گل افتاده برادر نگاه می‌کند. پتو را از رویش پس می‌زند و صورت نرمش را که بوی وانیل می‌دهد چندین بار می‌بوسد. با گوشی موبایل از چند زاویه مختلف ازش عکس می‌گیرد. چقدر این موجود کوچولو و بدقلق را دوست دارد. حتی اگر همه کتاب‌هایش را پاره کند و بارها و بارها موبایلش را این ور آن ور پرت کند. حسش به این کوچولوی دوست‌داشتنی آن قدر عجیب است که برایش تعریفی ندارد. این دختر، مادر من است.

دخترک، همه عروسک‌هایش را روی بالش بزرگی گذاشته و بالای پاهای کوچکش تکان تکان می‌دهد و برایشان لالایی می‌خواند. جثه ریزه خودش چیزی کم از عروسک‌ها ندارد. صدای نازکش را بلند کرده و لالایی‌اش دقیقاً همان است که مادر شب‌ها برایش می‌خواند، ولی با کلمات دست و پا شکسته و کودکانه: «گل سلخ منی سالم بمونی، ز عشقت می‌کنم من باغبونی، تو که تا خنجه‌ای بویی نداری، همین که واشدی با دیگلونی، لالایت می‌گم و خوابت نمیداد، بزرگت می‌کنم یادت نمیداد، بزرگت می‌کنم یادت نمیداد». موهای عروسک‌هایش را یکی یکی نوازش می‌کند، صورت‌هایشان را با مهربانی می‌بوسد و آن قدر تکانشان می‌دهد که حالا دیگر چشم‌های کوچک خودش هم بسته شده و لبخند قرمز و قشنگی روی صورتش را نقاشی کرده است. شاید دارد خوابی شیرین می‌بیند. شاید در خواب مادر همه عروسک‌های دنیا شده است. دنیایی که در آن نه از بی‌مهری خبری است و نه از بی‌وفایی، نه از فقر و نه از بی‌پولی، نه از مریضی و نه از درد. دنیایی که مثل قلب کوچک خودش پر از مهربانی است و تنها صدایی که در آن شنیده می‌شود صدای قهقهه سرخوشانه کودکان است. یک دنیای امن برای همه بچه‌های دنیا. دنیایی که آرزوی همه مادران جهان است.